



روزنامه سیاسی، اقتصادی، فرهنگی، اجتماعی، ورزشی صبح ایران
صاحب امتیاز و مدیر مسئول: مهدی رحمانیان
نشانی: میدان آرژانتین،خیابان الوند، کوچه آرشیا، پلاک ۶
تلفن: ۸۸۶۵۴۳۹-۹۲ نمابر: ۸۸۸۸۰۷۱۹ تلفن آگهی‌ها: ۸۸۱۹۲۸۷۷
امور مشترکین: تلفن: ۲۲-۸۸۸۱۴۳۳
توزیع: شرکت پیام‌رسان پیروز تلفن: ۵-۶۶۲۷۲۱۳۰
چاپ: گل‌ریز تلفن: ۶۶۷۹۵۴۴۲
www.sharhdaily.ir

تهران: آذان ظهر ۱۳:۱۱ آذان مغرب ۲۰:۳۲ آذان صبح فردا ۴:۳۲ طلوع آفتاب ۶:۱۰

یکشنبه ۶ مرداد ۱۳۹۲ ۱۹ رمضان ۱۴۳۴ ۲۸ جولای ۲۰۱۳ سال دهم شماره ۱۷۹۳ ۱۶صفحه

شرق

روزنامه

گزارش میدانی

گزارشی از افتتاح موزه ملی مطبوعات ایران به احترام بقعه «سر قبر آقا»

سعید برآبادی



بهارستان را که رو به سمت جنوب می‌روی، گنبد فیروززای کشیده‌ای در افق انتهای خیابان به چشم می‌آید. «بقعه سرقبر آقا» که یادگار روزگار قاجار است و آرامگاه امام جمعه دوران ناصری، از این پس اما قرار است، تاریخ ۱۲۰ساله این مکان متبرک، چهارزائو بنشیند در برابر تاریخ ۱۸۰ ساله مطبوعات ایران و فضای حرم بدی «میرزا ابوالقاسم تهرانی،» موزای شود برای نشان‌دادن آنچه در طول نزدیک به دو قرن، از رسانه‌ها و مطبوعه در این مرزوبوم بوده و مانده و شاید در آینده نیز بماند. از در که وارد می‌شوی، فضا آذین بسته ورود وزیر ارشاد است، با نشانه‌های ریز و درشت آشنا به چشم مطبوعاتی‌ها، حیاط آب و جارو شده و حوضی که دو قایق تزئینی از جنس یک روزنامه خیالی روی آن ثابت است،ماند. پشت به مزار آقا، تریبونی هست برای آنهایی که می‌خواهند از ساخت این موزه بگویند و اینکه رسانه چقدر مهم است!ا حجت‌الاسلام دعایی از روزنامه اطلاعات،

پیرترین و کارکشته‌ترین آنهاست که لاف‌ل خود مطبوعاتی بوده و نامش با نام روزنامه اطلاعات گره‌خورده است!جلسه امروز (چهارشنبه) برای افتتاح «موزه ملی مطبوعات ایران» است، جایی که قرار است یکی از کارهای به زمین مانده دولت دهم، به اعتراف وزیر ارشاد اجرایی شود. آنهایی که در حال گردش در این عمارت مذهبی هستند از خود می‌پرسند که چرا قرعه فاز موزه مطبوعات به نام بقعه سر قبر آقا خورده. اما تاریخچه چندانسه تلاش برای ساخت این موزه، نشان می‌دهد که با نپذیرفتن مسئولان روزنامه کیهان و ساختمان مجلس برای احداث این موزه، انتخاب این مکان به اجبار بوده و به همین دلیل چاره‌ای جز تغییر کاربری آن نبوده. عمارت چهارپایانی سر سر قبر آقا، احاطه شده با دستگاه‌های قدیمی چاپ روزنامه، در ورودی بنا، تصویر بزرگان و تاریخ‌سازان مطبوعات ایران به دیوار این بنای ثبت شده در فهرست آثار ملی، چسبانده شده، آنهایی که قلمشان را در

از لندن تا تهران

میلان رو بازی می‌کند

صبا زواره‌ای

چشم‌هایم را باز می‌کنم و چهره پریشان پارین برابرم است. شب نتوانسته بخوابد. من تا صبح هر از گاهی در خواب و بیداری صدای خالی‌شدن اسبیری حشره‌کش را شنیده‌ام. پارین و همخانه‌هایش درگیر جنگ تمام‌عیار با حشرها بوده‌اند و من، بی خبر از همه‌جا با دهن نامیماز روی کلاه خواب بوده‌ام. صبح او برای امتحانی خانه را ترک می‌کند و من یک‌ی، دو ساعت وقت دارم تا راهی «میلان» شوم. قدم‌زنان توجهام جلب چهره‌ها و موها می‌شود که آشکارا نسبت به مقاصد قبلی‌ام تیره‌تر و آفتاب‌خوسترتر شده. به نظرم می‌رسد که مردم بلندتر و راحت‌تر حرف می‌زنند. از آن حريم سفت و سختی که آدم در «لندن» هم‌هاش مواظب است حتی با یک نگاه عصبی به کسی خشمخدار نباشد، در «تورین» اثر چندان‌ی نمانده. در «پاریس» هم احساسم این بود که آدم‌ها راحت‌تر می‌گذارند نگاه‌هاشان به هر که بخورد. حالا در تورین حتی متلک‌انداختن می‌بینم و منوجه می‌شوم آدم‌ها چندان در قیدوبند مرزهای تن نشان هم نیستند که خدای‌کرده تنه زنند بهم. در اتوبوسی که به سمت ایستگاه راه‌آهن می‌رود، به خانمی نام ایستگاه را نشان می‌دهم و می‌پرسم که کجا باید پیاده شوم. به زبان ایتالیایی توضیحاتی می‌دهد که هیچ چیزش دستگیرم نمی‌شود. قیافه گیج من را که می‌بیند دوباره توضیح می‌دهد، این‌بار با وسواس و تاکید کمابیش همان کلمه‌ها را ادا می‌کند و تمام خطوط چهارپاش را اکم می‌گیرد. قایده‌ای ندارد. چند ثانیه بعد، جمعی از خانم‌ها همه به زبان ایتالیایی دارند با هم بحث می‌کنند و برای من توضیح می‌دهند که چه کنم و بعد اشاره می‌کنند که پیاده شوم قفلر نسبتا خالی است. با خیال راحت برای خودم دو صندلی را اشغال می‌کنم و مشغول تماشای بیرون می‌شوم. کمی آشفتنگی و بی‌نظمی در ساختمان‌ها و باقی همه مزرعه و دشت. در میلان «میزبان» را می‌بینم که در ایستگاه به استقبال آمده «مهابت» دوسم معرفی‌اش کرده که در خانه‌اش اتاقی اضافه دارد و می‌توانم دو شب را آنجا بمانم. در این مدت که از برنامه سفرم خبردار شده حسایی در خرید بلیت و برنامه‌ریزی بخش ایتالیا راه‌انمایی و کمک کرده از ایستگاه تا خانه‌اش را با مترو می‌رویم. مترو میلان به‌نظر چندان کهنه‌نمی‌آید تازه از دهه ۶۰ میلادی شروع به‌کار کرده است. نکته جالبش برای من گرفتایی کشیده‌شده

آنا Bic بلورچی - ۲۰

بالاخره آقاییک راستی‌راستی دیوونه شد



احمد غلامی

● آقاییک روی پله در خانه‌شان نشسته بود. سرش پایین بود و خودکارها تو جیبش سنگینی می‌کرد. صورتش آفتدر لاغر و تکیده بود که انگار کبش‌بشه ۱۰ سالار پیل شده بود. گفتیم: «حوال آقاییک؟» جولام را نداد، تو حال خودش بود. دوباره گفتیم: «احوال آقاییک؟» سرش را بالا آورد، چشم‌هایش پر از اشک بود، حتی سعی نکرد آنها را پنهان کند. گفتیم: «چیزی شده؟» حرفی نزد، اشک غلتید روی گونه‌هایش. گفتیم: «طوری شده؟» گفت: «توران رفت» گفتیم: «رفت، کجا؟» گفت: «فرار کرده» گفتیم: «واسه چی؟» گفت: «حامله بود، بچهر و وراثت و رفت. نامه گذاشته بچه به دنیا بیاد برمی‌گرده» گفتیم: «کجا رفته؟» گفت: «نمی‌تونم انگار آب شده رفته تو زمین» گفتیم: «به سرهنگ بلورچی یگو پیداش کنه؟» گفت: «سرهنگ میگه بهتر که رفت، دیگه حق نداره برگرده» گفتیم: «تو خودت باید تصمیم‌گیری» گفت: «هن؟!» گفتیم: «آره» گفت: «چه تصمیمی؟» گفتیم: «به سرهنگ یگو اگه توران برگشت راهش میدم» حرفی نزد. گفتیم: «یگو که این‌س کارو می‌کنی؟» گفت: «نمی‌تونم رو حرفش حرف بزنم. واسه من هم پدر بوده، هم برادر» گفتیم: «خب باشه اما تو الان دیگه مرد شدی» گفت: «مژستون و تالستون کار می‌کرد خرج من و نهم‌رو می‌داد. نهم هرچی می‌گفت بنذر داشت که کار کنه نمی‌گذاشت» می‌گفت از بالا پشت‌بوم می‌افته کار دست خودش میداد. آخه مژستون‌ها می‌رفت برفروبی. تو مدرسه کسی جرات نداشت چپ نگاهم کنه. نهم می‌گفت، ولس کن بنذر رو پای خودش باشه، اگه به روز تو نبودی چی، می‌گفت تا زندم خودم هولشو دارم» گفتیم: «خب باشه، حالا دیگه مرد شدی اونم بهتره این‌رو قبول کنه» حرفی نزد. گفتیم: «مگه تو پچه نمی‌خواستی؟» چشم‌هایش برق زد، گفت: «چرا به پسر تیل» گفتیم: «خب پس دیگه چی میگی؟» گفت: «اگه سرهنگ خرچرور نمید، چطور می‌تگش دارم؟» گفتیم: «خب به سرهنگ یگو، یکی چشم گولم خدا داده، تقصیر تو که نبوده» گفت: «سرهنگ میگه این زنیکه روش باز شده، می‌خواد گریه‌فصونی کنه» گفتیم: «کوتاه نیا، بالاخره سرهنگ تسلیم می‌شه» گفت: «راست میگی؟» اما حرف‌هایم فایده نداشت. آقاییک همیشه کار خودش را می‌کرد. وقتی دید نمی‌تواند زش را پیدا کنه و برگراند و جناب سرهنگ هم کوتاه نمی‌آید، نامه‌ای برای خدا نوشت تا خدا توران و بچهاش را برگرداند. شب و روز کارش این شد، توی خیابان‌ها بگردد و نامه به خدا بنویسد و تقاضا کند توران برگردد. اول نامه‌های التماس‌امیزش معنا نداشت، اما با مرور زمان و بیدارخوانی‌های شبانه معنی نامه‌ها از دست رفت و خطش شبیه خط‌های هیروگلیف شد. فکر می‌کنم، حتی خودش هم دیگر نمی‌توانست آنها را بخواند. مادرم می‌گفت: «توران دیگه برنمی‌گرده» گفتیم: «تو از کجا میدونی؟» پدرم گفت: «زنا شیطان‌وزن و درس میدن» مادرم راست می‌گفت، هر چقدر می‌گذاشت، آقاییک از بازگشت توران و بچهاش ناامیدتر می‌شد. شب‌ها همیشه چراغ خانه‌اش روشن بود. روزها که از خانه می‌رفت بیرون تا دبروقت به خانه برنمی‌گشت. با هیچ‌کس حرف نمی‌زد، با موهای ژولیده، مثل آدم‌های خوارگرا شده بود. اگر سرهنگ نمی‌آمد و به زندگی‌اش سروسامان نمی‌داد، شبیه واگردها می‌شد. مادرم می‌گفت: «بالاخره آقاییک راستی‌راستی دیوونه شده؟» پدرم گفت: «بالاخره؟» مادرم گفت: «آره» به هل می‌خواست که ببقعه طرف دیوونه‌ها، سرنوشت هاش داده، آقاییک بی‌آزار بود. بی‌آزار تر از قیل هم شد. کارش فقط نوشتن نامه به خدا بود، همین‌وس. همسایه‌ها غناش را درست می‌کردند. گاه خودشان غنا می‌دانند. او یکی از اعضای خانواده محل شده بود. هر کس هر کاری از دستش برمی‌آمد، برایش می‌کرد. اما آقاییک دیگر شاد نبود. حتی وقتی سرهنگ خواست برزور برایش زن بگیرد، چند روزی از خانه فرار کرد تا آزارت را اولین بار جلوی او ایستاده باشد. پدر می‌گفت: «آخرش تو منه آقاییک میشی» مادرم گفت: «او!» چرا؟ گفت: «هی روزنامه درمیاره، می‌یاد می‌برم» آن شب خواب دیدم یاد شدیدی می‌آید و همه نامه‌های آقاییک را با خودش می‌برد. او می‌دود دنبال نامه‌ها اما نمی‌تواند آنها را جمع کند. فریاد می‌زند. فریادش، بی‌صداست. اما می‌فهمم کمک می‌خواهد. دنبال نامه‌ها می‌دویم. نمی‌دانم چطور می‌شود، می‌رویم بالای پشت‌بام. آقاییک می‌خواهد نامه‌ای را مثل کبوتری بگیرد که سر می‌خورد و از پشت‌بام پایین می‌افتد. از خواب می‌پریم. کتار پنجره می‌روم. چراغ خانه‌اش خاموش است. خوشحال می‌شوم. پس او بالاخره یک شب خویش برد. اما شب بعد هم چراغش روشن نمی‌شود و شب بعد هم و هیچ‌وقت دیگر چراغ خانه‌اش روشن نمی‌شود. آقاییک برای همیشه رفت. گم‌و‌گور شد. کجا؟ هیچ‌کس نمی‌دانست حتی عبودگا.

آموزشگاه آزاد سینمایی موج نو

ثبت نام آغازشد با محور رسمی از وزارت فرهنگ و ارشاد اسلامی ۱۳۹۲/۶/۱۳

بازیگری کارگردانی فیلمنامه نویسی

مدیر مسئول و مدیر آموزش : هوشمند ورعی

www.mojenofilmschool.com

تهران: اتوبان جلال آل احمد، بین کیشا و شعر، آرا پلاک ۵۴، طبقه سوم ، ۸۸۸۸۹۶۷

دعای روز نوزدهم ماه مبارک رمضان

اَللّهُمَّ وَفِّرْ فِيهِ حَقْلِيْ مِنْ بَرَكَاتِهِ وَسَهِّلْ سَبِيْلِيْ اِلَى خَيْرَاتِهِ وَ لَا تَخْرُفْنِيْ قَبُوْل حَسَنَاتِهِ يَا هَادِيَا اِلَى الْحَقِّ الْمُبِيْن.

خدايا در اين روز بهره مرا از برکاتش وافر گردان و راهم را به سوى خيراتش سهل و آسان ساز و از حسنات مقبول آن مرا محروم مساز، ای راهنمای به سوى دين حق و حقيقت آشکار.



کابوس‌های خنده‌دار

دور ریختن اضافه‌ها



محمد چرمشیر

● من خیلی نمی‌خواهم. اصلن این‌جوری بگم که از خوابیدن خیلی خوشم نمی‌آد. این مال حالا نیست، از اول جونی‌ام هم همینطور بودم. کم‌خواب بودم اولش، بعد بی‌خواب شدم. می‌دونسی به وضعیتی که بش می‌گیم خواب، کُن، احساس خوبی ندارم. از اینکه باید براش به لباس دیدگای، غیر از لباس‌های معمول، بیوشیم تا طرز ولوشدن‌اش و این ازخود بیخود شدن‌اش بی‌زارم. من طبیعتن این‌جوریم که دوست دارم هوشیار باشم، به خودم مسلط باشم. راستش بیشتر دوست دارم متوجه اطرافم باشم. واقعن صحبتم فضولی و این‌چیزها نیست. مسالمام به‌هوش بودنه. بدم می‌آد این مردها و زن‌هایی که تو ماشین می‌خوابن رو نگاه کنم. چیه این تکون‌تکون خوردن، کش‌شدن روی دیگرزن، این آبدهنی که از گوشه لب‌هاشون راه می‌افته. دارم تو ماشین‌رو مثال می‌زنم تا منظوره‌رو بهتر بگم. فکرمی‌کنم خود‌خوابه که این خاصیت رو داره و گرنه جایی که آدم می‌خوابه زیاد مسالهای نیست. یعنی فرقی نمی‌کنه آدم توی ماشین‌به اینجوری باشه یا توی تخت‌خواب. از خوابیدن هم بدم می‌آد، نه، می‌ترسم می‌دونی خواب چه‌جوریه دیگه؟ به چیزایی توی سر آدم هست که همین‌جوری تو هوشیاری از آدم دورن، اما تو‌خواب بهو سر بلند می‌کنن و به یاد آدم می‌آن. من خیلی دلم نمی‌خواد این‌چیزها به‌خاطرم بیان. من نمی‌خوام چیزهای مُرده تو کلام زنده بشن. راستش اگه دست خودم باشه الان به عالمه از این چیزهایی که تو سَرم ول می‌خورن‌و می‌یزم دور. می‌خوام چیکار بدم توی باشه. ۱۰سالگی‌ام با ۲۰سالگی‌ام که چه اتفاقی افتاده. این اسمش فراموش کردن نیست. دور ریختن اضافه‌هاست. مثل دور انداختن. یه لباس به‌در نخور از توی چمدون. من دلم می‌خواد فقط به امروز فکر کنم.

«قسمتی از نمایشنامه «کابوس‌های خنده‌دار برای شب و چندتایی هم برای روز» که از ۱۲ مرداد در سالن «استاد سمندریان» ایرانشهر به روی صحنه خواهد رفت.

زاونه دید

«شاه» مجعول در بازار کتاب



سعید اردهالی

مدیر نشر اختران

● چند روزی است کتابی با عنوان «شاه» توسط منشی قاجاقچی به بازار سیاه کتاب وارد شده و به افراد نامطلع فروخته می‌شود. متأسفانه در صفحه شناسنامه این به اصطلاح کتاب که ترجمه مغلول و واقعا مخدوش کتابی چاپ شده در یکی، دو سال پیش به زبان انگلیسی از عباس میلالی است، ضمن درج اسمی مجعول، از نشر «اختران» به‌عنوان ناشر یاد شده است. این نسنخ‌های مخدوش و مجعول است فرآورده سودجویانی حقیر که با زب زبانهان به حقوق مولفان و مترجمان و سواستفاده از نام ناشران به صنعت نشر و کتاب لطمه می‌زنند. امیدوارم علاقه‌مندان مطالعه، گول نام مولف و نشر را نخورند.

دکه

انتشار فلسفه روانشناسی

در «اطلاعات حکمت و معرفت»



در همین راستا بوده است؛ روانشناسی اکنون دانش مستقل و پیشرفته‌ای است که در گستره‌ای وسیع و دقیق برای مسایل انسان و روان تا‌رآم او در پرت راحل است. اما این دانش اساسا از کی و در کجا آغاز شد؟ این پرسش و بسیاری پرسش‌های دیگر درباره فلسفه روانشناسی، در آخرین پرونده ماهنامه اطلاعات حکمت و معرفت مورد بررسی قرار گرفته و هم‌اکنون در روزنامه‌فروشی‌ها و کتابفروشی‌های معتبر در دسترس است. شمارى از مطالب این شماره به شرح ذیل است: در بخش دفتر ماه «ایطه روانشناسی» با فلسفه رابطه روانشناسی و گفت‌وگو با امیر عسگرى، «روانشناسى دينى» گفت‌وگو با محمد دهقانى، «فلسفه روانشناسى در قرن بیستم» کلى میسون و دیگران، ترجمه حسین کاظمی یزدی، در بخش ادب و هنر «حوزه‌ها و منابع تصوف/ جان رنار، در ترجمه مرضیه سلیمانی، «یاد من باشد تنها هستم به قلم پگاه مصلح».

تولد ی دیگر

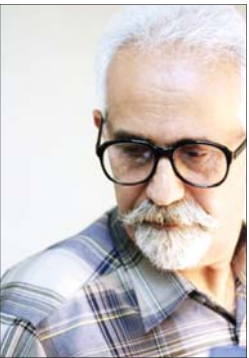
به بهانه ۶۸سالگی مترجم «کافکا در کرانه»

تولدت مبارک آقای «غبرایی»



اسدالله امرایی

«مهدی غبرایی» را سال‌هاست می‌شناسم. پیش از او البته با برادرانش هادی و فرهاد و بیشتر فرهاد آشنا بودم. از یک جای دیگر هم با او احساس قرابت دارم. یک‌سال‌واندی در شهر زادگاه او تدریس کرده‌ام. البته در روستاهای تابعه شهرشان. در روستای سرچشمه از تویع کومه‌لنگ‌رود. یک تکه از بهشت. آن موقع فقط از راه لاهیجان می‌شد به آنجا برویم. در سفری بیست‌وچندسال بعدهم که برای سمیناری به گیلان رفته بودیم با احمد غلامی و برخی از دوستان به آن ده رفتم که در تقسیمات جدید کشوری به لاهیجان پیوسته است. غبرایی سالی که من نوم دبستان بودم از دانشگاه تهران در رشته علوم سیاسی لیسانس گرفت. می‌توانم بگویم وقتی روشنفکران کلیشه‌ها را به‌سال‌گای می‌پذیرند، تعجبی ندارد که مردم هم آنها را باور کنند. این آغاز شنیدن کلیشه‌ها از جانب‌اوست. سعی می‌کنم دیگر به توضیحاتش اکتفا نکنم و بگذارم‌شان پای باورهای رایج جامعه ایتالیا. اگر من قرار بود زیر بار این‌جور قضاوت‌ها بروم، حالا این وسط در ایسن گرمای کالافه‌کننده چه می‌کردم؟ یک پرواز مستقیم می‌گرفتم به تهران و تا بلد با این حکم‌های کلیشه‌ای، تکلیف بخدارم و رویش این ساختمان‌های دراز را مثل قارچ برورش دهند. پاریس و لندن دست‌کم داستانی مشابه داشتند. با سواد نم‌کشیده معمارای‌ام، شاید تنها کمی از سبک و سیاق این ساختمان‌ها دستگیرم شود. چیزی محلی و بومی در آنها گیرم نمی‌آید. انگار می‌شود از ساق‌شان گرفت و چیدشان و جای دیگری کاشت؛ لابد مثل آدم معاصرش که هی تکان می‌خورد و آرزو می‌کند مثل بنفشه‌ها وطن‌اش را می‌شد با خود برده هر کجا که خواست. با ساختمان‌های قدیمی فرقی دارد که هر جا شکل و فرم خودش را دارد و بافت شهر را دوری شکل می‌دهد که امروز در کشورهای توسعه‌یافته‌تر شهرداری‌ها را به نگهداری و تعمیر مجبور می‌کند و در جاهای دیگر، وقتی «کلنگی» می‌شود و باید با تیزی کلنگ، ریشه ساختمان را مثل دندان پوسیده کند، ریشه آدم‌های شهرش را هم تکه و پاره می‌کند. میلان رو بازی می‌کند. همه تناقض‌هایش را در چهارپاش می‌شود دید. تظاهر به رمانتیسم‌دوین نمی‌کند. یک روز دیگر هم فرصت گشتن دارم. با خیال تخت از خستگی غش می‌کنم.



چندان از این «پیشنهادات» خوششان نمی‌آید. بحث دانشجو‌ها جداس‌ت. نسل گذشته مترجمان چندان در هنر ترجمه، این موضوعات برای مترجمان و ابیاض خوانندگان اهمیت پیدا کرده. روزگاری ترجمه فن بود. دست‌کم در حوزه ادبیات و امروز هنر است. برای کار هنری هم باید عاشق باشی تا بتوانی کار کنی، «غبرایی»